



## پیغام عشق

قسمت هزار و صد و بیست و نهم



با سلام و درود

شناسایی در مورد کار معنوی درست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

\*تگ: ژرفا، عمق، پایین

\*فتی: جوان، جوانمرد

باید آگاه باشیم که وقتی پیام معنوی ای می نویسیم یا دریافت می کنیم، به معنی این نیست که به همان میزان بیدار و هوشیار هستیم یا در همان سطح داریم عمل می کنیم، بلکه یعنی ما الان تا آن سطح را شناسایی کرده ایم و می خواهیم به آنجا برسیم.

این شناسایی ها حتی نشانگر بینش مان هم نیست. پیام معنوی تنها نشان می دهد صاعقه ای از عنایت حق زده و آن مرتبه را نشان داده، تا جهد کنی و دید و عمل را در راستای رسیدن به آن مرتبه و آن سطح عملکردی تصفیه کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۸۸

بازگونه نعل در ره تا رباط

چشمها را چار کن در احتیاط



مرکز همانیده کلا یک نعل واژگونه است، برای همین موقع دیدن و عمل کردن برحسب ابیات و آموزه‌ها، بایستی چهار چشمی دقت کنیم که برعکس کاری نکنیم. وگرنه علی‌رغم جنبش‌مان، در راه سرگردان می‌مانیم و به منظور نمی‌رسیم.

بنابراین آن سطح از چیزهایی که می‌دانیم یا حتی کارهایی که گاهی انجام می‌دهیم، نشانگر مرتبه واقعی بودن ما نیست. بلکه مرتبه بودن ما، منطبق بر آن سطحی است که پیوسته بر آن هستیم.

در تمثیل اسب، نعل یعنی دانش معنوی‌مان درست است ولی در جهت نادرستی کوبیده شده، برای همین درست کار نمی‌کند.

مثلاً تفاوت یک دیوانه با عاقل، در تفاوت دانسته‌هایشان نیست، بلکه تفاوت در آن است که، عاقل دانسته‌ها را پیوسته در جای درست خودش عمل می‌کند، ولی دیوانه شاید هم خیلی زیاد بداند ولی هیچکدام را سر جای خودش به کار نمی‌برد و بیشتر مواقع دانش درست را در جای اشتباه انجام می‌دهد و تنها گاهی یک کار درست را در جای درستش انجام می‌دهد. برای همین اموراتش درست نمی‌گذرد و عین اسبی که نعل را واژگونه به پایش کوبیده باشند، می‌جنبد ولی نهایتاً راه به جایی نمی‌برد.

ما عموماً، آموخته‌های معنوی که کسب می‌کنیم را سر جای درستشان یا به کار نمی‌بریم و یا حتی در جای اشتباهی به کار می‌بریم. مثلاً: ما به جای اینکه ابیات را با تکرار کردن، در گوش خودمان بخوانیم، می‌رویم برای دیگران می‌خوانیم. ما اشکالات احتمالی انسان را که ابیات نشان می‌دهد را یاد می‌گیریم، ولی به جای اینکه آن‌ها را در خود شناسایی کنیم، در دیگران جستجو می‌کنیم.

بنابراین معیار پیشرفت معنوی، زیاد کردن دانش در ذهن نیست، بلکه مهم به کار بردن آنها در سر جای درستشان است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۶

نردبانهایی ست پنهان در جهان

پایه پایه تا عنان آسمان

روی نردبان معنویت، پس از هر چند پله، استراحت‌گاه‌هایی هست که پس از آن، مرتبه بعدی نردبان شروع می‌شود. یعنی در راه بیداری، وضعیتی پیش می‌آید که به لحاظ ذهنی پیشرفتی مشاهده نمی‌شود و تصور می‌کنیم که متوقف شده‌ایم. این مرحله بایستی با صبر و شکر و پیوستگی کار همراه باشد، تا برنگشته و پله‌های بالا آمده را دوباره پایین نرویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰

پیش گاوی سجده کردی از خری

گشت عقلت صید سحر سامری

شاید مرحله توقف ظاهری پیشرفت، همان جایی است که موسی قومش را در دشت ترک کرد و رفت بالای کوه تا لوح ده فرمان را دریافت کند. ولی قوم موسی حوصله‌شان سر رفت و شروع کردند به پرستش گوساله سامری، یعنی همان من‌ذهنی ولی این‌بار زرین شده با پرتو عاریتی.

پس در این موقع باید مراقب باشیم که دوباره به ذهن برنگردیم و احياناً مجذوب نشویم به سر و صدای من‌ذهنی. این گوساله در این جور مواقع ممکن است با سوء استفاده از ابیات و آموزه‌ها، دلیل و مدرک بیاورد که تو پیشرفت نمی‌کنی، یا اصلاً کلا راه ما را زیر سوال ببرد و بخواهد ترس و ناامیدی و شک را در ما بالا بیاورد. به هیچ عنوان نباید به آن گوش کنیم و گرنه جادو می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه

به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری

باید با صبر و شکر کارمان را ادامه دهیم، چرا که اگر ما همچنان در حال کار باشیم ولی تغییرات در سطح مشهود نباشند، پس احتمالاً تغییر دارد در نیمه پستی زمین مان روی می‌دهد و آنجا روز است، ولی در روی زمین که ما ایستاده‌ایم چون فعلاً پشت‌مان به خورشید است، شب است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

شب این روز آن باشد فراق آن وصال این

قدح در دور می‌گردد ز صحت‌ها و بیماری

پس اگر در مرحله توقف یا شب ذهن و هجران صبر کرده و روی به کار بردن آموخته‌ها تمرکز کنیم، وقتی که تمام آموزه‌هایی که تا این مرحله دانسته‌ایم به جانمان نشست، یعنی از سطح دانستن به عمل کردن و بعد به بودن منتقل شد، آن موقع دوباره نوبت روی زمین مان هم می‌رسد و باز وصال را عیناً تجربه کرده و پیشرفت‌های ظاهری و بیرونی هم حاصل می‌گردد.

با سپاس

الناز از آلمان





به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

نیمه اول غزل برنامه ۹۴۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

منم آنکس که نبینم، بزخم فاخته گیرم

من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم

انسانی که متوجه من ذهنی شود، با بازی دیدن اتفاقات و بی‌اهمیت و پیش پا افتاده دیدن خواسته و شهوات و با کشیدن درد هشیارانه همراه با رضایت و پرهیز و شکر و توکل به راه درست هدایت می‌شود. انسانی که مرکز را عدم می‌کند و افسار خود را به دست خواهش‌های نفسانی و طمع و ولع و شهوات و خواسته‌های پی در پی نمی‌دهد، زندگی او را عمق می‌بخشد و با کل هماهنگ می‌کند و او را شاد بی‌سبب و ساکن و راضی می‌کند. پس همه این با شناسایی و پرهیز و درد هشیارانه همراه با شکر و صبر به حقیقت تبدیل می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم

همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

\*سَطْرلاب: اَسْطْرلاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان

جنس بی‌نهایت ما در چیزهای این جهانی زندانی شده و آزاد شدن از آنها با شناسایی توسط خود ما انجام می‌شود. وقتی متوجه شویم چیزهایی همچون شهوات و حرص و گدایی و مقایسه و بیشتر خواستن ما را کوچک می‌کند و نشاط



و آرامش و شادی بی سبب را از ما می گیرند، همین شناسایی باعث آزادی می شود. پس ما که بی نهایت هستیم نباید خود را کوچک کنیم و اندازه شهوات و حرص و طمع و خودنمایی و گدایی نباشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ز پس کوه معانی علم عشق برآمد

چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

\*زحیر: رنج، درد

هرچقدر از همانیدگی ها بیرون بیاییم و فضاگشایی کنیم و توکل صد در صد داشته باشیم و پذیرش بی چون و چرا باشیم و بد و خوب نکنیم و تسلیم باشیم، همچون کوهی از هشیاری می شویم و درد و اتفاقات و وضعیت ها و چالش ها ما را دیگر تکان نمی دهند و شادی بی سبب و آرامش و سکون و سکوت را از ما نمی گیرند و این یعنی هشیاری جسمی و قلبی ما کاهش پیدا کرده و هشیاری حضور و اصیل بالا آمده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم

ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم

\*ضریر: نابینا

اگر هنوز از اتفاقات و چالش ها می خواهیم فرار کنیم و در برابر آنها از واکنش و خشونت و جر و بحث و خود تخدیری استفاده می کنیم، هنوز من ذهنی هستیم و در مسیر تلف شدن بوسیله خود دست دوم و تقلیدی هستیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخره بادم

چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

هرچیزی که ذهن ما را درگیر کرده و یا در برابر اتفاقات و گذشته و آینده، اگر فضا را باز نکنیم و صبر نکنیم و از خدا عقل نخواهیم و با می دانم و پندار کمال و خامی بخواهیم جلو برویم، خودمان را مسخره می کنیم و به دردسر می اندازیم. ما نباید اجازه دهیم افکار و یا اتفاقات ما را تکان دهند و سکوت و سکون ما را به خشم و حسرت و نفرت و قهر تبدیل کنند و این مستلزم درد هشیارانه و صبر و توکل صد در صد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نه چو خورشیدِ جهانم شهِ یکروزه فانی

که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

علت ناراحتی‌ها و دردهای ما این است که تبدیل به هشیاری قلبی شدیم و جنس اصلی و خداگونه خود را کاهش دادیم و نادیده گرفتیم و هستی و کائنات این را نمی‌پذیرد و با درد باید ما را صدا بزند تا به بی‌نهایتی و شادی خداگونه و بی‌سبب برگردیم. پس از هیچ نداشتن و نرسیدن و از دست دادن نترسیم و توکل به پدر اصلی و کل داشته باشیم. و روزی می‌رسد که از هیچ چیز حتی مردن نمی‌ترسیم و در عین حال خوشحال و شاد و شاکر هم هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فرخم

نه چو مریخِ سلح‌کش، نه چو مه نیمه وزیرم





\*فرخ: جوجه

\*سلاح کش: سلاح دار، حامل اسلحه، سلحشور

جنس اصل ما و خداگونه تغییر نمی کند. هر چیز بیرونی و یا افکار و سواسی اصل ما نیست، اصل ما سکون و عمق بی نهایت و حس شکر و شادی بی سبب و توکل با شهامت است. اصل ما واکنش و خشم و انتقام و مقایسه و خودنمایی و طمع و ولع و شهوات خشک کننده و حساست و کنترل و پندار کمال و مقاومت و ستیزه و کم بینی و حسرت خوردن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم

بر خلق ابنِ قلیلم بر تو ابنِ کثیرم

\*ابن قلیل: کم و بی مقدار

\*ابن کثیر: برتر، عالی تر و ارجمند

اگر متوجه اصل اول و خداگونه باشیم و متوجه جنس قلبی باشیم و آن را فقط مشاهده کنیم و مقاومت و یا موافقتی نداشته باشیم، در امان زندگی هستیم و برای زندگی عزیز هستیم. اما اگر با ادعای می دانم و ناشکری و مقاومت باشیم، خار می شویم، خار شدنی که خودمان از درون حس می کنیم. شاید پادشاهی باشیم اما از درون حس خاری و کوچکی رهاییمان نکند و این نشان تلف شدن زندگی است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

هنر خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم

به دو صد عیب پلنگم، که خرد جز تو امیرم؟

اگر خودنمایی را کنار گذاریم و خودمان را برای دیگران به نمایش نگذاریم و یا دنبال توجه و ترحم دیگران نباشیم، مشتری ما خدا می‌شود و به پادشاهی بی‌نهایت خدا وارد می‌شویم. و نشانه این قلمرو شادی بی‌سبب و شکر و رضایت و کافی بودن برای خود، حتی در تنهایی و تسلیم و توکل و پذیرش بی‌چون و چرا و بخشش دیگران و مهر و دوستی با کل هستی است.

و نکته دیگر شهامت اعتراف به اشتباه به خدا و پوزش از دیگران و سکوت در برابر قضاوت دیگران است و زندگی این تواضع صادقانه را می‌بیند و خلاصه که خودمان را فقط به خدا بفروشیم. زیرا مشتری اصلی ما زندگی بی‌نهایت است، نه تعریف و توجه و به‌به آفل دیگران و گدایی کردن از آنها.

با سپاس از همه،

علی از تهران



با سلام

ویرانه کردن من اخلاقی!!

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۱

گنج زیر خانه است و چاره نیست

از خرابی خانه مندیش و مایست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۲

که هزاران خانه از یک نقد گنج

توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۳

عاقبت این خانه خود ویران شود

گنج از زیرش یقین عریان شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۴

لیک آن تو نباشد، زانکه روح

مُزد ویران کردنستش آن فتوح



آقای شهبازی می‌فرماید: «موقع مردن، انسان متوجه می‌شود خداوند همیشه با او بوده و می‌خواسته از طریق او تجلی کند و آدم، من ذهنی و نفسش را نگه داشته است! موقع مردن گنج حضور دیگر مال ما نیست، برای اینکه زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا، مزد هشیارانه ویران کردن من ذهنی است. پس شما هشیارانه خود را زیر نور افکن قرار بدهید و بصورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید و شخم بزنید».

مدتی اتفاقاتی پیش آمد که من اخلاقی و انسان دوست من، خود را ثابت کند و نشان بدهد که هست! با من اخلاقی و انسانی از شخصی پرستاری و نگهداری کردم ولی این کار من ناخالصی داشت. من ذهنی مودیانه جوری عمل می‌کرد که دیگران را زیر سؤال ببرد و ثابت کند که تو انسانی تر و بااخلاق تر عمل می‌کنی! در این اتفاقات بصورت عملی و مودی می‌خواستیم دیگران را حبر و سنی کنیم.

الآن با خود می‌اندیشیم که من ذهنی برای اثبات خود چه زحمتی به خود می‌دهد، البته سعی می‌کردم ناظر او باشم و به قول آقای شهبازی، من ذهنی را شخم می‌زدم!

امروز من ذهنی‌ام را راضی کردم که در خفی اگر دیگران این نقش اخلاقی و انسانی من را زیر سؤال ببرند و آن را بشکنند، راضی باشم و به دنبال نیکنمایی نباشم. دیگر متوجه شدم من او نیستم و می‌خواهم با کمک زندگی، با فضاگشایی اطراف همه دسیسه‌های او، شناسایی‌های بیشتری بکنم.

شناخت من ذهنی اخلاقی و انسانی که انتظار دارد دیگران او را ببینند و بزرگ شود، بسیار سخت است و جز با بله گفتن و پذیرش اتفاق این لحظه امکان پذیر نیست.

به‌راستی شناسایی این من لطیف و معقول از نظر دیگران و خودم و شکستن و جدایی از آن بسیار دشوار است ولی با کمک زندگی و فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه امکان پذیر است. او در این مدت که می‌خواست خود را به خود اصلی‌ام و دیگران ثابت کند، بسیار انرژی مصرف کرد و هشیاری ذخیره من را هدر داد.



جالب این است که وقتی از پرستاری و با اخلاق بودن خسته می‌شد، هویت اصلی خود که گله و شکایت و برتری جویی بود، بدون هیچ خجالتی نشان می‌داد. شکرگزار این شناسایی هستم و رهایی از من ذهنی با هر شکل و قیافه و نقش را از زندگی خواستارم. بدون کمک زندگی که با فضای گشوده شده پیش می‌آید مکر و حيله من ذهنی بر ما نمایان نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷

کس ندانند مکر او اَلّا خدا

در خدا بگریز و واره زان دغا

با تشکر،

نصرت از سنندج

با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور

برگرفته از برنامه ۹۴۳

بیت‌های مثنوی، دفتر چهارم، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵

از پی آن گفت حق خود را بصیر

که بود دید وی ات هر دم نذیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶

از پی آن گفت حق خود را سمیع

تا ببندی لب ز گفتار شنیع

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷

از پی آن گفت حق خود را علیم

تا نیندیشی فسادى تو ز بیم

حضرت مولانا می‌فرماید: «اینکه خداوند خودش را بصیر گفته، سمیع گفته، علیم گفته، در آیات زیادی از قرآن آمده».

می‌فرماید: «من بینا هستم، همه چیز را می‌بینم». می‌گوید: «بخاطر این خداوند خودش را بینا نامیده که شما به وسیله

چشم او ببینید. برای این خداوند خودش را بینا نامیده که تو هم که امتداد او هستی از جنس او هستی، در این لحظه به



وسيله چشم او ببینی و چشم او مواظب تو است. نذیر است. نذیر به معنی ترساننده، هشدار دهنده. یعنی ببینده، که اگر با چشم او ببینی، دیگر با چشم ذهن نمی‌بینی».

«از پی آن گفت حق، خود را سمیع» که تو از این گفتار شنیع، یعنی از گفتار من ذهنی پرهیز کنی. نگذاری من ذهنی‌ات حرف بزند.

دو جور دید داریم، دو جور شنیدن داریم: یکی به وسیله من ذهنی که این هر چه می‌شنود شنیع است، هر چه می‌گوید شنیع است. چون هر چه که می‌شنود، در واقع بر حسب همانیدگی‌ها می‌شنود، درست گوش نمی‌دهد من ذهنی.

می‌گوید: «آن چیزی را که می‌خواهد می‌شنود و توانایی راستین بودن و شنیدن حقیقت را ندارد».

بیت دوم می‌گوید: «تو من ذهنی نباید داشته باشی برای اینکه من ذهنی همیشه حرف مخرب می‌زند، شنیع هر حرفی است که از ذهن من ذهنی می‌گذرد. چه می‌گویی، چه نمی‌گویی، تمام افکار من ذهنی شنیع است و با عقل خداوند جور نیست».

«از پی آن گفت حق، خود را علیم»، برای این خداوند خود را دانا نامیده، پر دانش نامیده، پر از علم نامیده. و علیم را هر چه معنی کنیم، بگوییم دانا، تا تو از ترس، چیز بد نیندیشی، چیز بد را من ذهنی می‌اندیشد. بیت نمی‌گوید که تو باید از خداوند بترسی، چون یکی می‌شود تو، یکی هم خداوند. حالا این بیم، این ترس، ترس همینکه می‌گوییم شما هر چقدر من ذهنی‌ات بزرگتر باشد، روشنای کمتری از خداوند می‌گیری.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم



شما اگر می‌گویید: «به وسیله من ذهنی بیندیشی، خوب از چه باید بترسی؟». اینکه من هر چقدر دروغین می‌شوم، هر چقدر به وسیله من ذهنی ام می‌اندیشم و می‌گویم، از ترازو کم می‌شود. جفّ القلم بد می‌نویسد. قلم این لحظه، قلم صنّع ایزدی، می‌نویسد بر حسب آن چیزی که سزاوار هستیم ما. درست است؟ جفّ القلم یعنی این دیگر.

خداوند می‌فرماید: «تا شما به من نگاه می‌کنی، به وسیله من روشنی، من روشنایی می‌دهم ولی اگر بخواهی به وسیله خودت روشن بشوی، من کم می‌دهم. مثل ترازو می‌ماند، هر چقدر شما نسبت به من ذهنی کوچکتر می‌شوی کارگاه من می‌شوی، اقرار می‌کنی، می‌گویی نمی‌دانم. این پندار کمال ضعیف می‌شود، من بیشتر می‌دهم».

با تشکر،

پروین از مهاباد





به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار

برنامه ۹۴۶، غزل شماره ۱۰۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را

درآشامیم هر دم موجِ خون را

با گشودن فضا در اطراف اتفاقات، سودا و خیالات باطل و هیجانات کاذبِ ذهن، فروکش می‌کند و این کار با کشیدن درد هشیارانه همراه است تا فضای گشوده، درد برخاسته از این فضای موهومی را ببلعد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

حریفِ دوزخِ آشامانِ مستیم

که بشکافند سقفِ سبزگون را

و حال در مسیر این بیداری و خاموشیِ ذهن، باید از انسان‌هایی که مرکز خود را عدم کرده، سقف کوتاه ذهن را شکافته‌اند و پیغام‌آوران خرد و عشق الهی شده‌اند، مدد گرفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چه خواهد کرد شمعِ لایزالِی؟

فلک را، وین دو شمعِ سرنگون را



همان انسان‌هایی که روی ذات خود قائم شده و از نیازهای روان‌شناختی و هر آنچه ذهن انسان را نیازمند بدان می‌داند، نجات یافته‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

فرو بُریم دستِ دزدِ غم را

که دزدیده‌ست عقلِ صد زبون را

و تنها راه نجات از غم‌های دیرینه انسان که از همان کودکی بخاطر دوری از حقیقت وجودی خویش گلویش را گرفته و به علت عدم شناخت حقیقی، سالیان سال علی‌رغم مهیا بودن خوراک‌های ذهنی در بیرون، همچنان افسرده و در غم است. چنین غمی را راه‌حلی جز پایان دادن به افسانه موهوم ذهنی نیست که هزاران خرد و هشیاری در پس نقطه چین‌های مرکزش به دام افتاده و منتظر رهایی تا شادی و خرد را به او هدیه دهد و از غم نجات بخشد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷۴

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

شرابِ صِرفِ سلطانی بریزیم

بخوابانیم عقلِ ذوفنون را

و عقل ذوفنون و صاحب فن تنها اینگونه به خواب می‌رود که تمام غم‌های دون و حقیر آب و نان و تأیید و توجه و حرص و حسادت و طمع را به یک غم واحد تبدیل سازد؛ غم عشق، غم بیداری، غم اتصال به حقیقت وجودی، و آگاهی از «بودن» در این لحظه که بهشت خداوند در وعده او به این حقیقت حتمی و قطعی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا

از لفظِ رسول خوانده‌آستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چو گردد مست، حد بر وی برانیم

که از حد بُرد تزویر و فُسون را

و تنها در اینصورت یعنی با طلبی راستین، با گشودن فضا و بیکار کردن تصاویری که ذهن از هیجانات و شرطی شدگی‌ها نشان می‌دهد، می‌شود از شر وسواس و سحر درون رها شد و نه با فکر کردن و دوباره از ذهن برای رهایی از خودش مدد خواستن. که تنها چاره کار تسلیم بی‌چون و چرا و گشودن فضاست و در این فضاست که به امر قضا و کن‌فکان بشو و می‌شود، دردها خورده و «حدّ» قضا بر ذهن اجرا می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دام مزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

که چاقو دسته خویش نمی برد و رهایی از ذهن تنها با خاموش کردن ذهن صورت می پذیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ دسته خویش را؟

رو به جراحی سپار این ریش را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زویع و استاد جمله ست

چه داند حيله ریب المنون را

\*زویع: شیطان، ابلیس

خداوند در قرآن می فرماید:

قران کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۵۴

«و مکرو و مکر الله والله قهار الماکرین»:

«و مکر کردند و خداوند نیز مکر کرد و خداوند بالاترین مکرکنندگان است.»



یعنی اندیشیدن با ذهن و براساس آن عمل کردن، حيله و ترفند ذهن است اما تمام اینها آماج تیر قضا قرار خواهد گرفت، چرا که حقیقت بزرگ این است که: «ای انسان تو ذهن نیستی و راهی جز زنده شدن به من و از طریق من فکر و عمل کردن نداری، پس خاموش باش».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنانش بیخود و سرمست سازیم

که چون آید، نداند راه چون را

راه چون، راه سبب‌سازی، راه تفکر ذهنی و عقل جزوی در فضای گشوده و تسلیم به راه دیگری تبدیل می‌شود؛ راه توکل، راه هر لحظه خود را به خرد و علم درون متصل کردن و از فضای گشوده بهره بردن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب

گر چه مُفتیان برون گوید خُطوب

حدیث:

«اسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ اِنْ اَفْتَاكَ الْمَفْتُونَ.»

«از قلب خود فتوی بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی دهند.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان پیر و چنان عالم فنا به

که تا عبرت شود لایعلمون را

و حال عقلی که حاصل آن جز درد و مسئله و مانع سازی و دشمن تراشی چیز دیگری نیست، آیا بهتر نیست که خاموش شود و از کار بیکار؟ آیا نباید دید محدود خود را به دید و عقل بزرگتری که تمام کائنات را به این زیبایی اداره می کند بسپرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علت در اوست

رو فنا کن دید خود در دید دوست

که اگر اینچنین عمل نکنیم جزو خاسرین جزو گروه «لایعلمون» خواهیم بود. همان گروهی که انسان های بیدار، آن هایی که فضا را باز کرده اند درباره شان می گویند: «ای کاش قوم من می دانستند».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون

خُفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کُشد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

کنون عالم شود کز عشق جان داد

کنون واقف شود علم درون را

و فقط با مُردن به ذهن چنین آگاهی ای دست می دهد و جزو قوم «یعلمون» می شود و به علم و خردی بی انتها دست پیدا می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

درون خانه دل او ببیند

ستون این جهان بی ستون را

و آنگاه حقیقت وجودی چون خورشیدی از انبوه همانیدگی ها کنار زده می شود و بالا می آید و می بیند که جهان بر پایه ای دیگر استوار است.

قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۲:

«اللَّهُ الَّذِي رَفَعَ السَّمَاوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَهَا ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ وَسَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ كُلٌّ يَجْرِي لِأَجَلٍ مُّسَمًّى يُدَبِّرُ الْأَمْرَ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لَعَلَّكُمْ بِلِقَاءِ رَبِّكُمْ تُوقِنُونَ.»

خداست آنکه آسمان ها را بدون ستون هایی که آن را ببینید برافراشت، سپس بر عرش برآمد و خورشید و ماه را که هر کدام تا زمان معینی حرکت دارند تسخیر نمود، (یعنی زمان بیداری انسان رسیده است و فرصت خوابیدن او در ذهن به پایان رسیده). او (یعنی خداوند) کار هستی را تدبیر می کند، آیات خود را به روشنی بیان می کند تا شاید به لقای پروردگارتان یقین حاصل کنید. (و به اصل خویش زنده شوید).



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

که سرگردان بدین سرهاست گرنه

سکون بودی جهان بی سکون را

و علت آشفتگی انسان و اوضاع نابسامانش در درون و بیرون حاکی از دور ماندن از «سر» زندگی، دور ماندن از آموزش‌های بزرگان و نادیده گرفتن این معارف و دنبال عقل ذهن رفتن است. و تنها راه استقرار و سکون یافتن در درون و بیرون، تعطیلی عقل جزوی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زان شد که از سر دور ماند

خوبش را سر ساخت و تنها پیش راند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تن با سر نداند سر گن را

تن بی سر شناسد کاف و نون را

در عقل محدود و سبب‌ساز ذهن نمی‌گنجد که کارها به فرمان گن فکان انجام می‌شود، یعنی «بشو» و مستقیماً بدون دخالت عوامل «می‌شود». راه ذهن «بشو» و در سبب‌ها بیچ و انواع حیل‌ها را در پیش بگیر تا «بشود» که آخر سر هیچگاه هم نمی‌شود یا با خون دل می‌شود و حال «دولت آن است که بی خون دل آید به کنار».





پس این عقل سبب‌بین و علت‌تراش چگونه می‌تواند متوجه این امر بزرگ که هر لحظه به فرمان قضا در حال اجراست، شود، درحالی‌که تمام توجهش به بیرون و اسباب است؟!!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی لحظه بنه سر ای برادر

چه باشد از برای آزمون را؟

اما چه خوب است برای امتحان هم که شده یکبار این کار را انجام دهد. در این لحظه و در شرایطی که قضا برایش تدارک دیده ساکت شود و علی‌رغم قد علم کردن هیجانانگیز و «می‌دانم»‌های ذهن خاموش شود و آن را جدی نگیرد، تا کارگاهی شود که خداوند در شوره‌زار خشکیده‌اش دست به کار می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی دم رام کن از بهر سلطان

چنین سگ را چنین اسبِ حرون را

و آنگاه می‌بیند که سگ نفس درون، ساحر زیان‌زننده ملامتگر قضاوت‌گر ناراضی و گربز و مکار چگونه رام می‌شود؛ یعنی فقط در فضای تسلیم و خاموشی و عدم کردن مرکز می‌توان از این «زوبع استاد» چیزی دزدید که رام شود و سرکشی نکند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تو دوزخ دان خودآگاهی ز عالم

فنا شو کم طلب این سرفزون را

و تمام آنچه از کودکی به انسان آموزش داده می‌شود، برای انباشته کردن بیشتر همانیدگی‌هاست. برای پر رنگ کردن «من» و برتر درآمدن، اظهار فضل و «می‌دانم»، و تمام اینها هیزم‌های جهنمی‌ست که انسان بدست خویش برای هلاکت خود جمع می‌کند. و حال با تسلیم در برابر خرد خداوند و خاموش کردن ذهن و اقرار به «نمی‌دانم» این آتش زبانه‌کشنده و هر دم خواهنده، بر جان او سرد می‌شود.

قرآن کریم، سوره الانبیا (۲۱)، آیه ۶۹

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ اِبْرَاهِيمَ.»

«گفتیم ای آتش برای ابراهیم سرد و بی‌آسیب باش.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان اندر صفات حق فرو رو

که برنایی نبینی این برون را

بیرون از فضای تسلیم، جهان همانیدگی‌هاست و با معطوف کردن توجه به آن، یک عینکش کافیتست تا زمینه انحطاط انسان از سر گرفته شود؛ پس تمام توجه باید برای گشودن فضا و وصل شدن و ایستادن بر شمع و حقیقت وجودی خویش باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چه جویی ذوق این آبِ سیه را؟

چه بویی سبزه این بامِ تون را؟

و این کار مستلزم خودآگاهی عمیق و ژرفی بر پایه پرهیز است تا دوباره توجه انسان به گلخن چرک و غرق در کتافات همانیدگی‌ها نرود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

خمش کردم، نیارم شرح کردن

ز رشک و غیرتِ هر خامِ دون را

اما رسیدن به این معارف و بکارگیری آن برای هر خامِ دون پایه نیست. آنکه برای به دست آوردن یک همانیدگی تمام وجود خود بر باد می‌دهد، از لذت این عشق تا ابد محروم خواهد ماند که این حریم را پاسبانان و حارسانی ست که اجازه ورود به عقل‌های ذهنی نمی‌دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

نما ای شمسِ تبریزی کمالی

که تا نقصی نباشد کاف و نون را



و تمام نقص‌ها از بودن در فضای تاریک و تنگ ذهن برمی‌خیزد. امید که با برآمدن آفتاب حقیقت از وجود هر یک از انسان‌ها جهان رو به کمال رود و بر اصالت خویش برقرار و مستدام شود، ان شاءالله. 🙏🌸

با احترام،

سرور از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com